

## شهيد يدالله دموخ



ازتباير علی  
سمايه جامع سرداران و دوازدهم استان بوشهر

نام پدر	محمد
تاریخ تولد	۱۳۴۳/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۱/۰۷
محل شهادت	شوش
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	—
تحصیلات	پنجم ابتدایی
مدفن	بوشهر

## زندگینامه

«شهید یدالله دموخ» در سال ۱۳۴۲ هجری شمسی در محله «جفره علیباش» - که امروزه جزیی از پایگاه ششم شکاری محسوب می شود - به دنیا آمد. سه سال اول تحصیلات ابتدایی را در دبستانی که در همان محل بود، گذراند اما به دلیل نقل مکان به محله «بنمانج»، دو سال آخر دبستان را در مدرسه «کهریزی» سابق («شهید عاشوری» فعلی) به اتمام رساند.

پدر یدالله کارگر ساده شرکت برق بود و در آمد اندکی داشت. او مردی زحمت کش و مورد علاقه و احترام مردم محل بود. پدری که با وجود در آمد اندک، در ایام تابستان، یدالله و سایر فرزندان را به مکتب قرآن می فرستاد و نه به کارگری و کسب در آمد، نا درس عشق بیا موزند و اخلاق و شاید همین اصرار پدر بود که از یدالله مردی از تبار عشق و آینه ساخت. او همواره به فرزندانش یاد آوری می کرد که آموختن قرآن و تعلیمات دینی را سر لوحه کارهای خود قرار دهید که آینده شما و فردای من در گرو آن است.

پدر، خدمت به عاشقان اهل بیت را از کودکی به یدالله آموخت، زمانی که یدالله کودکی بیش نبود بنا به سنت آن منطقه، در شب های مبارک رمضان، جلسات تلاوت قرآن و سینه زنی در مسجد بر پا بود و پدر که قلبش برای اسلام و اهل بیت می تپید، با زحمت فراوان، در این شب ها، روشنایی کوچه ها و معابر منتهی به مسجد را برقرار می کرد و حتی صبح ها قبل از نماز گزاران، از خانه بیرون می رفت و به کوچه های اطراف مسجد رو شنایی می بخشید و یدالله به چشم می دید عشق و سادگی و صفای او را! و کدام آموزگار بهتر از پدر می تواند عشق را به فرزندش بیاموزد؟

پدر یدالله، در سال ۱۳۵۵ هجری شمسی در اثر سانحه برق گرفتگی به رحمت ایزدی پیوست. یدالله ۱۳ ساله بود که پدرش را از دست داد ولی ایثار را از پدر آموخته بود و همین کافی بود تا برای کمک به معاش خانواده، درس را رها کند و به کار مشغول شود. او به مدت ۶ ماه، به عنوان کنترل چی بلیط در شرکت «اتوبوسرانی بوشهر» مشغول کار شد. این زمان، مصادف بود با تظاهرات مردمی علیه رژیم شاهنشاهی و یدالله که آرمان های اسلامی خود را در انقلاب می دید و بس، هم گام با سایر مردم، در تظاهرات و راهپیمایی ها شرکت می کرد.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و شکل گیری هسته های مردمی، در قالب نیروهای انقلابی، به صف آنان پیوست و به دفاع از انقلاب پرداخت و حتی با گرد آوری جوانان محله خود، آنان را به سمت هسته های متمرکز در مسجد محله (مسجد «صاحب الزمان (عج)») هدایت نمود. بعد از شکل گیری بسیج مستضعفان، به عضویت آن در آمد و فعالانه به خدمت پرداخت و جزو اولین بسیجی هایی شد که قبل از جنگ تحمیلی برای طی دوره آموزشی به اردوگاه «نیشابور» اعزام شدند.

«یدالله شوخ طبع»

مادر شهید در باره فرزند خود چنین می گوید: «پسرم، یدالله، بسیار شوخ طبع و بشاش بود و در عین حال مؤدب! تا جایی که هر گاه در منزل بود، احساس شادی می کردیم. درست مثل پدرش، به مردم عشق می ورزید و هر کاری که از دستش برمی آمد برای آن ها انجام می داد. یدالله چشم پاک بود و همین مسائل باعث شده بود که احترام اهل محل و دوستانش نسبت به او دو چندان شود او ورزشکار بود و به ورزش های رزمی علاقه زیادی داشت. منشی پهلوانی او آن قدر بالا بود که حتی مهارت کافی در رزم، هیچ گاه از آن و در جهت آزار و اذیت کسی استفاده نکرد.

## «آشنایی و اعزام به جبهه»

یدالله از طریق یکی از دوستانش «شهید طوافی آزاد»، با ستاد جنگ‌های نامنظم به فرماندهی «شهید علی رضا ماهینی» آشنا شد و از آن جایی که عشق به وطن و مردم را به خوبی آموخته بود، در این ستاد نام نویسی کرد.

مادر شهید از روزی می گوید که: «زمانی که یدالله، برای اعزام به جبهه از من اجازه خواست، بدون معطلی، زیر رضایت نامه را انگشت زدم و به او گفتم که تو را از این راه خیر، منع نمی کنم و دوست دارم من هم، به وسیله تو، سهمی در این انقلاب داشته باشم. او افتخار می کردم و از این که فرزندی چون یدالله را عازم خدمت به اسلام می کردم، بر خود می بالیدم. مرحله ی اول و دوم، از طرف ستاد جنگ های نامنظم عازم جبهه شد. در مرحله ی دوم به دلیل اصابت موج انفجار و ترکش، مجروح شد اما موضوع، نه تنها او را از هدف خود دور نساخت بلکه او را در این راه را سخ تر کرد.»

## «عشق به شهادت»

یدالله که در اندیشه حسینی اش، مرگی زیباتر از مرگ در راه خدا، اسلام و وطن نمی دید، بارها از مادر - این الهه محبت □ خواسته بود تا دعا کند که خدا به او توفیق شهادت دهد. وقتی از مادرش در این باره می پرسی، اشک در چشمانش حلقه می زند اما در فراسوی نگاه خسته اش به یدالله افتخار می کند.

«ظهر بود و من مشغول نماز بودم و او هم در گوشه ای دیگر مشغول راز و نیاز! قرار بود همین روز ها، برای بار سوم به جبهه اعزام شود. دعا و مناجاتش که تمام شد نزدیکم آمد گفت: «مادر! دعا کن شهید شوم!» خیلی نگران شدم. به او گفتم: «پسرم! من دعا می کنم پیروز شوی و سرافراز و سر بلند به خانه برگردی. مطمئن باش هر چه مصلحت خداوندی است، همان خواهد شد. من راضی هستم به رضای خدا! اگر هم طوری شد، افتخارش برای اسلام است.»

## «تقدیر الهی و سلامتی یدالله»

در سومین مرحله اعزام، اتفاقی برای یدالله و هم سنگرانش می افتد که تقدیر خداوندی را هر چه بیشتر آشکار می کند. خود یدالله، ماجرا را این گونه برای مادر تعریف کرده است:

— «زمانی که در سنگر، در کنار دیگر همزمان بودیم، صدای انفجار مهیبی را شنیدیم، به دنبال آن، سقف سنگر به روی ما ریخت. ما به زحمت از زیر تل خاک بیرون آمدیم و متوجه شدیم که خمپاره درست به کنار سنگر اصابت کرده است. بعد از آن، شروع به ساخت مجدد سنگر کردیم. سنگری که ویران شده بود. «شهید ماهینی» که از این ماجرا با خبر شده بودند برای سرکشی به سنگر ما آمد. من که متوجه حضور ایشان نبودم، سخت مشغول کار بودم و در حین کار، با شوخی و لطیفه دوستانم را به خنده وا می داشتم تا کار برای ما لذت بخش تر شود. «شهید ماهینی» که متوجه من شده بودند، پرسید: اهل کجایی؟ گفتم «جفره علیباش» و «شهید ماهینی» پاسخ دادند اگر غیر از این بود شک می کردم.

یدالله خیلی کم از رشادتهایش در جبهه می گفت و در حالی که خانواده، دوست داشت از جنگ و جبهه و وضعیت خود در جبهه بگوید، سخنی به زبان نمی آورد.

مادر یدالله، به خاطر می آورد که: «یک روز در حالی که دور هم نشسته بودیم و یدالله تازه از جبهه برگشته بود، از او پرسیدم: «وقتی به عراقی ها حمله می کنید آنها چه می کنند؟» او گفت: «یا فرار می کنند یا تسلیم می شوند؛ عراقی ها، خیلی از رزمندگان می ترسند.» خواهر یدالله از روی شیطنت از او پرسید: «یعنی منظور تو این است که عراقیها از تو می ترسند؟» پسر من که حسابی جا خورده بود، گفت: «بله، بله که از من می ترسند. من خود به تنهایی، چندین نفر از آنها را اسیر کردم.» لبخند غرور بر لبان تمامی ما نقش بسته همه ساکت بودند و به یدالله که سرش را به زیر انداخته بود نگاه می کردند و با چشمانشان او را تحسین می کردند. در دل افتخار کردم به فرزندی همچون یدالله و از خدا تشکر کردم.»

### «وداع آخر»

زمانی که یدالله برای چهارمین بار قصد جبهه می کند، به مادر می گوید: «همین جا با شما خدا حافظی می کنم تا دیگر این همه راه تا بسیج برای خدا حافظی نیاید. راه دور است و شما خسته می شوید.» بعد از خدا حافظی با مادر، به سراغ دوستان و آشنایان می رود و از همه حالیت می طلبد، یکی از همسایگان آخرین دیدار خود را با شهید، این طور بیان می کند:

«وقتی یدالله را در کوچه دیدم، به او گفتم: «تو تا به حال چندین بار به جبهه رفته ای و اگر وظیفه و تکلیفی بوده، از دوش تو برداشته شده چرا می خواهی باز هم به جبهه بروی؟» او مصمم در جواب به من گفته «اسلام، در جبهه ها به من و امثال من نیاز دارد. چند بار رفتن تکلیف را از دوش ما بر نمی دارد.»

او که عشق به شهادت در دل داشت، حالات و رفتارش نیز به کلی تغییر کرده بود و حتی بستگان و آشنایان هم متوجه این تغییر حالات شده بودند.

یکی از بستگان این طور می گوید: «وقتی یدالله برای خدا حافظی به منزل ما آمد، چهره اش بکلی تغییر کرده بود؛ نورانی و مظلوم شده بود. آنقدر که همان جا فهمیدم که در این سفر یدالله به شهادت خواهد رسید. به شوخی به او گفتم «چرا رنگت پریده؟ نکند می ترسی؟» او گفته «برای خدا حافظی آمده ام. اگر خدا بخواهد، این بار شهید خواهم شد.» حرفش را قطع کردم و گفتم: «خدا نکند.» جواب داد: «چرا خدا نکند؟ مگر شهادت بد است؟ شهادت، افتخاری است برای من و شما! ان شاء الله، خدا، به من تو فیک شهادت دهد» و بعد خدا حافظی کرد و رفت.»

### «شهادت»

یدالله دموخ در چهارمین اعزام خود به جبهه، در عملیات «فتح المبین» در سال ۱۳۶۱ به درجه رفیع شهادت رسید. بعد از شهادت او، «غلامعلی طوافی آزاد» که از دوستان و همزمان یدالله در آن عملیات بود در حالی که خود زخمی به روی صندلی چرخ دار بوده، به مادر شهید چنین گفته است: «مادر اصلاً ناراحت نباش و گریه

**نکن! چرا که یدالله به راه صدیقین و انبیا رفته است. او خود می دانست که شهید می شود و به من نیز گفته بود که تو زخمی خواهی شد. او قبل از شهادتش، به من گفت: «اگر شهید شدم، جسد من را خیلی زود به عقب ببرید و نگذارید اینجا بماند. چون به مادر من قول داده ام که اسیر یا مجروح یا مفقود نشوم.»»**

## وصیت نامه

«بسم الله الرحمن الرحيم»

«یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیله وجاهدوا فی سبیله لعلکم تفلحون» (المائدہ - ۳۵)

ای اهل ایمان، از خدا بترسید و به وسیله ی ایمان و پیروی از اولیای حق، به خدا توسل جوید و در راه او جهاد کنید! باشد که رستگار شوید .

مادر، برادر و خواهرم! سلام عرض می کنم .مادرم ! اول اینکه ، مرا حلال کند!دوم اینکه اگر شما را ناراحت کرده ام، مرا ببخشاید!مادر مهربانم! اکنون که در جبهه هستم، قدر تو را بیشتر می دانم . می دانم که چقدر در حق من خوبی کردی،چه شب هایی که بیدار ماندی و بی خوابی کشیدی تا مرا بزرگ کنی .

مادر عزیزم ! از هدیه ای که خداوند به شما داده بود، به خوبی نگهداری کردید .مادر خوبم ! اگر شهید شدم، ناراحت نشوید!شما باید خوشحال باشید که من به جبهه رفتم و شهید شدم.من کاری حسینی کردم . حال شما کاری زینبی کنید .

سخن دیگرم با دوستان است: امام را تنها نگذارید و سعی کنید با وحدت کلمه و شرکت در نماز جمعه توطئه های منافقین و ضد انقلابیون را در نطفه خفه کنید.

والسلام علیکم و رحمتہ الله برکاته

## خاطرات

«ظهر چهارشنبه»

مادر شهید از الهام مرگ همسرش می گوید :

— «آن روزی که پدر یدالله، وفات یافت احساس بدی داشتم . صبح زود، وقتی پدرش از منزل خارج شد. اندکی بعد، من هم بیدار شدم . وقتی می خواستم چراغ اتاق را خاموش کنم ، بازدن کلید ، بوی خاک قبرستان به مشام رسید . دوباره این کار را انجام دادم ، باز همان بو به مشام رسید . به دلم افتاد که امروز اتفاقی برای پدر یدالله می افتد تا اینکه حوالی ظهر روز چهار شنبه، خبر فوت همسر را آوردند . در سال ۶۱ هم درست ظهر روز یک چهارشنبه بود که خبر شهادت یدالله را در عملیات «فتح المبین» آوردند .

«تسبیح زرد یدالله»

یدالله تسبیح زرد رنگی داشت که همیشه و همه جا با او بود.

مادر شهید خوابی می بیند : — «خواب دیدم ، یدالله به منزل آمد ، با همان تسبیح در دست ، وارد حیاط شد و چرخ می به دور حیاط زد . هر چه اصرار کردم که داخل اتاق بیاید ، نیامد و گفت : «بیرون ، منتظر من هستند و باید بروم.» فردای آن روز ، مادر یکی از دوستان صمیمی اش در حالی که تسبیح یدالله را در دست داشت ، به منزل ما آمد و گفت: «دیشب در خواب، یدالله را دیدم. او از من خواست تسبیح را به شما بدهم من جریان تسبیح را از پسرم پرسیدم و فهمیدم که قبل از آخرین عزیمت یدالله به جبهه ، پسر تسبیح را به عنوان یادگاری، از او گرفته است . به سفارش شهید عمل کردیم و تسبیح را برای شما آوردیم.»

این تسبیح، بعد از ۱۲ سال ، هم چنان در سجاده مادر ، همدم راز و نیاز او، با خداست.

«شهید از زبان دوستان و همرزمان»

خصوصیات شهید، از زبان همرزمش «علی رستمی»

— «یدالله بسیار شوخ طبع بود. و شاید همین شوخ طبعی اش بود که صفا و صمیمیت خاصی به او داده بود.

حتی در اوج درگیری و بدترین شرایط هم لبخند از لبانش جدا نمی شد و همیشه به اطرافیان روحیه می داد . اما آخرین باری که از جبهه برگشته بود، به کلی تغییر کرده بود. دیگر یدالله سابق نبود . یک پیشانی بند سبز رنگ داشت که مرحله ی قبل ، از خط مقدم با خود آورده بود این پیشانی بند را از خود جدا نمی کرد و فقط موقع نماز و وضو آن را باز می کرد. با همین پیشانی بند هم در عملیات شرکت کرد و به شهادت رسید یک انگشت عقیق و یک تسبیح زرد رنگ هم داشت که ظاهر او را کاملاً روحانی و معنوی کرده بودند.»



## «شام آخر»

— «شبی که فردای آن، تعدادی از بچه های محل به جبهه می رفتند، همگی در منزل یکی از دوستان، شام دعوت بودیم. در این مجلس، همه ی کسانی که در عملیات «فتح المبین» شهید شدند و تعدادی از دوستانی که بعداً شهید شدند، حضور داشتند و هر کسی سعی در گرفتن یادگاری و یا سفارشی از دیگران می کرد. جالب اینجاست که کسانی که مقدر شده بود که مقرب درگاه الهی شوند، بیشتر از همه بذل و بخشش می کردند. حالت معنوی خاصی بر جمع حکمفرما بود. ماجرای تسبیح یدالله و چغیه «شهید طوافی آزاد» و عکس های یادگاری سایر شهدا و نوار مصاحبه، همه از این مجلس نشاط گرفتند.»

## «نماز جمعه»

در وصیت نامه شهید آمده است که با وحدت کلمه و شرکت در نماز جمعه، توطئه ی دشمنان را خنثی کنید. حال مادر رنج کشیده ی شهید، ۱۲ سال است که حتی یک بار نماز جمعه را فراموش نکرده تا به وصیت فرزند شهیدش عمل کند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران